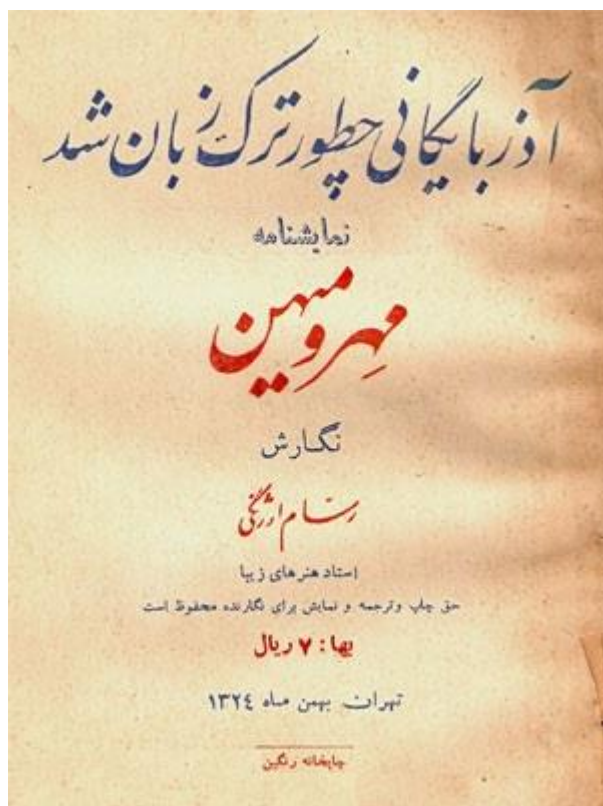


نمایشنامه ی مهر و میهن

رسام ارژنگی

بازی کنان پرده ی چهارم

غازان : مانند پرده ی دوم
چنگیز : با لباس ژنده و با چهره ی مغولی و ریش کوسه
زیور : 16 ساله، زیبا، با لباس دوره ی مغولی
خنیاگر : 30 ساله، زیبا، با لباس دوره ی مغولی
رامشگر : 35 ساله، زیبا، با لباس دوره ی مغولی
دف زن : 24 ساله، زیبا، با لباس دوره ی مغولی
چهار سرباز : با لباس سربازی و نیزه ی آن دوره
بیگلربیگی : مطابق تصویر نقاشی شده
ایوب فالگیر : 60 ساله، با ریش سفید و بلند، چهره ی چروک خورده و چشمان ریز با لباس آن دوره



پرده ی چهارم

(پرده بالا رفته خوابگاه غازان شاه دیده می شود که او در روی تخت زرین خوابیده و چنگیز با لباس پاره پاره ی مغولی پیدا شده با وی گفتگو می کند)

چنگیز : چه خوش خوابیدی هیچ نمی دانی برای گرفتن این کشور چقدر رنج کشیده و خون ریخته ام

غازان (در خواب می گوید) : چه بکنم ؟

چنگیز : هیچ ! بخواب ! بیدار باش دشمنان بر علیه ما انجمن درست می کنند و می خواهند ریشه ی تو را بکنند

غازان : دشمنان کی ها هستند ؟ من ان ها را نمی شناسم ؟

چنگیز : دشمنان همان ها هستند که روزی 100 مرتبه به تو کرنش و نیایش می کنند و تو تمام کارهای خود را به ان ها واگذار کرده ای.

غازان : مرا گنج کردی، آخر دیوانه شدم بگو ایشان کی ها هستند ؟

چنگیز : اندکی فکر کن ببین کی ها هستند.

(چنگیز ناپدید شده غازان بیدار می شود)

غازان : آخ ! چه خواب ترسناکی بود، جدم را دیدم. چه قیافه ی خشمگینی داشت. مرا توبیخ می کرد، آه قلبم می زند، حالم خیلی خراب است، او هوی زیور!

(دختر زیبایی وارد شده زمین را بوسیده می ایستد)

غازان : بگو می بیارند و خنیاگران و رامشگران بیایند

(زیور زمین بوسیده بیرون می رود)

غازان (با خنده): راستی این خواب حال مرا دگرگون ساخت، باید اندکی عیش کنم، شاید فراموش شود.

(سازندگان و نوازندگان وارد شده همه کرنش نموده، زمین را می بوسند و بساط می و نقل را پهن نموده و دخترک باده پیمایی می نماید)

غازان : بیایید بنشینید، من برای خوابی که دیده ام اوقاتم تلخ است، باید مرا سر حال بیاورید.

رامشگران : فرمان شاه مطاع است. بد اندیش نابود باد.

غازان : باده بده ! شما هم بنوازید.

(خواننده و نوازندگان مشغول شده ابیات زیر را در دستگاه سه گاه می خوانند)

مکن کاری که بنمایند جز خوبی به یاد تو	چو گردد آسمان سقله چندی بر مراد تو
بپهل مانند کسری شهره گردد رای و داد تو	کنون که داد بتوانی چرا بی داد بنمایی
چونان زی تا دل مردم بود پیوسته شاد تو	بسان گل در این گلشن همه یک هفته مهمانیم
شود دل ها زمانی خوش که خوش باشد نهاد تو	چرا با زور بستانی ز دست بینوایان نان ؟
مگر باشد چراغ به یک سان ایمن ز باد تو	برون کن باد آرزو کینه و بی داد را از دل

غازان (با آشفتهگی): این چه شعر مهملی است ؟ ابیات خوب و خوش آیند بخوانید.

خواننده : فرمان شهریار مطاع است

(ابیات پایین را در دستگاه شور می خوانند)

جهان به کام تو بیدادگر نمی ماند	به دست جور تو این زور و زر نمی ماند
مکن جفا و ستم بر روان خلق خدا	که این درخت چنین بارور نمی ماند
هنروران زمان را نوازشی بنما	که از من و تو نشان جز هنر نمی ماند
هزر ز آتش خشم خدای یکتا کن	چو در گرفت دگر خوش و تر نمی ماند
به نا کسان بسپاری چو اختیار کسان	ز سروری به تو جز دردسر نمی ماند

غازان (با آشفته‌گی بسیار) : مردکه مگر من نگفتم از این مهملات نخوان باز تو از این مزخرفات می خوانی ؟ اهوی ! (چند سرباز وارد شده کرنش می کنند)

غازان : ببری این پدر سوخته ها را زبان ببری تا نتوانند دیگر از این سخنان شوم به زبان بیاورند.

(سربازها آنان را بیرون می برند، آن ها به غازان التماس می کنند)

خواننده : شهریارا چاکران گناهی نکرده اند، عفو بفرمایید، ببخشید، ما بیچاره هستیم، رحم کنید.

غازان (با تندگی) : مگر نگفتم این پدر سوخته ها را بیرون ببری.

خوانندگان (التماس می نمایند) : شاهها رحم کنید، ببخشید.

غازان (با نهایت آشفته‌گی) : بیرون، بیرون، بیرون، ببری.

(سربازان آنان را بیرون برده غازان اندکی به اندیشه فرو می رود، سپس سر بلند کرده داد می زند)

غازان : اهوی

(دو تن سرباز داخل می شوند)

غازان : بروید بیگلربیگی را هرچه زودتر بیاورید.

(ساقی نیز مبهوت ایستاده و دربان وارد شده دم در می ایستد)

غازان : هان ! چه شد ؟

دربان : قربان حاضر است

غازان : پس چرا نمی آید ؟

(بیگلربیگی وارد شده نیایش می کند)

غازان : بیگلربیگی کجا هستی دلم خیلی تنگ شده و حالم آشفته است.

بیگلربیگی : بلا از جن شهریار دور است، چشم بد اندیشان کور

غازان : خوابی دیدم...

بیگلربیگی : قربان، خدا بخواهد خیر است.

غازان : خیر، نه، جدم را دیدم که لباس پاره پاره در تن داشت، مرا تویخ می کرد و می گفت : تو دشمنانی داری که آنان پیوسته بر علیه تو انجمن کرده می خواهند دست مغول ها را از این کشور کوتاه کنند.

بیگلربیگی : شهریارا چاکر بارها این قضیه را به عرض پادشاه رسانیده ام که این ایرانیان پلید نمک نشناس دورو، بر علیه ما کار می کنند، ولی پادشاه آسوده خاطر باشند ما آنان را هر روز پیدا نموده مانند گوسفند سر می بُریم.

غازان : کشتن آن ها چندان سودمند نیست. باید محرک ایشان را پیدا کرد و او را نابود نمود تا ریشه کن شوند.

بیگلربیگی : چاکر بارها به عرض رساندم که...

غازان : چه به عرض رسانیدی ؟

بیگلربیگی : به عرض پادشاه رسانیدم که سر دسته ی دشمنان کیست.

غازان : بیگلربیگی باز موقع پیدا کردی بر علیه صدر الدین سخن برانی ؟

بیگلربیگی : شهریارا، چاکر دشمن او نیستم، بلکه دوستدار پادشاهم.

غازان : چطور تو پیوسته به ضد او سخن می گویی ؟

بیگلربیگی : برای اینکه بدخواه شاه است و می خواهد مغول ها را از میان برده، باز خودشان فرمانروایی کنند و اگر عرض چاکر مقبول نیست امر بفرمایید ایوب فال گیر را حاضر کنند، فال بگیرد.

غازان : ایوب فال گیر کیست ؟

بیگلربیگی : او یک نفر دانشمندی است که از همه چیز آگاه است.

غازان : ایوب از چه ملت است و چه دین دارد ؟

بیگلربیگی : شهریارا یهودی است و بسیار مرد خوش صحبت و درست کاری است.

غازان (خنده ی تمسخر آمیزی کرده، می گوید) : یهودی و درست کاری ؟!

بیگلربیگی : اجازه بفرمایید شرفیاب شود، زبانی ندارد.

غازان : او هوی (دربان وارد شده کرنش می نماید) ببین بیگلربیگی چه می گوید.

بیگلربیگی (رو به دربان نموده می گوید) برو به قآن بگو ملا ایوب فال گیر را هرچه زودتر به این جا بیاورد.

(دربان تعظیم کرده بیرون می رود)

غازان (رو به بیگلربیگی کرده می گوید) : این یهودی را از کجا می شناسی ؟

بیگلربیگی :شهریارا، چاکر کنیزی داشتم که دختر یکی از مردان دژی بود که به فرمان شاه قتل عام شد و این نمک شناس بد ایرانی از چاکر سرا گریخته بود، چون دل بستگی به او داشتم و به هر سو آدم فرستادم نیاقتند کسی ایوب را به من شناسانید، ایوب او را در ته چاهی پیدا کرد.

غازان : زنده یا مرده ؟

بیگلربیگی : نه قربان، زنده.

غازان : آن بد کیش ته چاه را از خانه ی تو خوش تر داشت.

بیگلربیگی : جان نثار عرض کردم که مردم ایران ما را دوست ندارند و گلخن را به باغ و گلستان ما ترجیح می دهند.

غازان : ای پلیدها (در این هنگام دربان وارد شده می ایستد) هان چه شد ؟

دربان : پادشاه تندرست باد ! حاضر است.

غازان : بگو داخل شود.

(دربان بیرون رفته با مردک ژولیده و ریش درازی وارد شده، کرنش می نماید)

غازان : ایوب فال گیر تو هستی ؟

ایوب : پادشاه تندرست باد ! آری چاکر جان نثار خدمت گزارم.

غازان : بسیار خوب بیا بیا نزدیک بنشین

(ایوب کرنش کرده، آمده، می نشیند)

بیگلربیگی : پادشاه خوابی دیده که شاه جهان شادروان چنگیز خان به شاه گفته او دشمن دارد، من به امر پادشاه تو را خواسته ام تا دشمن شاه را پیدا کنی.

ایوب : خداوند عمر و دولت شاه را دراز و پاینده کناد ! جان نثار در هر گونه خدمتی حاضر چاکری هستم.

بیگلربیگی : پیرمرد مگر از دست تو جز فال گرفتن کار دیگری هم برمی آید ؟

غازان : یهودی هر کاری که پول از آن درآید بلد است.

ایوب (بلخند زده دست به ریش می کشد) : شهریارا اجازه فرمایید خانه زاد مشغول شود.

غازان : از احضار تو مراد همان بود که بیگلربیگی گفت، اکنون هر کاری که باید بکنی بکن.

(ایوب یک جلد کتاب کهنه و چند مهره و قلمدان بیرون آورده مشغول می شود و بیگلربیگی و شاه خیره خیره به آن می نگرند)

ایوب (مدتی مشغول فالگیری می شود و حاضرین همچنان به او نگاه می کنند) : عجا ! عجا !

غازان : هان چیه ؟

ایوب : قربان کسی که با شهریار دشمنی دارد مرد بلند بالا و خوش چشم و ابرویی است و نخستین حرف نامش الف است و خودش از جنس پادشاه نیست.

بیگلربیگی (از ته دل خندیده می گوید) : قربان به ایوب ایمان آوردید ؟ درباره ی عرایض بنده باز هم تردید دارید ؟ بلند بالا، خوش چشم و ابرو، اول نامش الف، یعنی احمد

غازان : نه دیگر نمی توان انکار کرد، خودش است. (از جا بلند شده می گوید) فردا از میان خواهد رفت، امشب واپسین شب زندگانی اوست، آری فردا خاطر ملوکانه از بابت او آسوده می گردد.

(پرده بسته می شود)

دنباله دارد